

همیشه با تو

فهیمة رحیمی



www.arsip.com

همیشه با تو

نوشته:

فهیمة رحیمی

۱۳۷۱

خوانندگان گرامی!

در صورت تمایل جهت تماس با نویسنده، می‌توانید به
نشانی انتشارات چکاوک (صندوق پستی ۶۵۳۹ / ۱۱۳۶۵
مکاتبه فرمایید).



نشر چکاوک تهران صندوق پستی ۶۵۳۹ / ۱۱۳۶۵ | تلفن ۳۹۸۳۴۱
همیشه باتوا، نویسنده فهیمه رحیمی چاپ اول ۱۳۷۱
حروفچینی و صفحه‌آرایی لاله حقیقی
چاپخانه حیدری تیراژ ۵۰۰۰ جلد
حق چاپ محفوظ

همیشه با تو

۱ = سالومه

۲ = خاطره

www.KetabFarsi.com

سلامی به یاران

پیغام دلنواز تو آمد به سوی ما بوسیدمش، به دیده گریان نهادمش
از ترس آنکه سیل سرشکم بتویدش از دیده برگرفتم و برجان نهادمش
سلام به یارانی مهربان که صفای قلبشان موجب شد تا این نامه را بنویسم
و با آنها گفتگو کنم.

وقتی خسته از سفری چند ماهه، قدم به دفتر نشر نهادم و با توده‌ای نامه بر
روی میز کارم روبرو گردیدم به خیال آنکه نامه‌ها اشتهاها روی میز من قرار
گرفته و آقای شهبازی از این غیبت استفاده کرده و میز کارم را به خدمت
گرفته نامه‌ها را به یک سو نهادم و می خواستم نخستگی جان را با نوشیدن آبی
برطرف کنم که چشمم بر روی پاکتی ثابت ماند. نامه را برداشتم و با خواندن
نام گیرنده، دانستم که نامه‌ها برای من رسیده و به انتظار جواب روی میز

مانده‌اند. لیوان را برجای نهادم و با شوق، اولین نامه را گشودم. خواندن نامه‌ای که سراسر مهر و محبت بود نخستگی‌ام را زدود و به من توان داد تا نامه‌های دیگر را نیز باز کنم و بخوانم. اظهار محبت تمامی دوستان مرا تکان داد و اشک شوق به دیده‌ام آورد اما بعلت کثرت نامه‌ها نتوانستم به یکایک آنها شخصاً پاسخ بگویم و برآن شدم تا بدین وسیله از الطاف شما عزیزان تشکر و قدردانی نمایم. و بگویم: عزیزانم! از این که کتابهایم مورد توجهتان قرار گرفته خوشحالم و امید آن دارم که با حمایت و پشتیبانی تک تک شما علاقمندان کتاب بتوانم در این راه گامهای بیشتری بردارم و از ابراز عقاید شما در هرچه بیشتر بارور کردن نوشته‌هایم استفاده نمایم و آثاری بهتر تقدیمتان کنم. جای آن دارد که از همین طریق از دوستان شهرستانی‌ام پوزش بخواهم که امکان ارسال کتاب مستقیماً از طریق دفتر نشر برایمان میسر نیست. اما می‌دانم با نظر لطفی که به بنده دارید قبول زحمت خواهید نمود و با مراجعه به کتابفروشی‌های استان خود، آنها را بدست خواهید آورد. اجازه می‌خواهم در جواب نامهٔ آن دسته از دوستانی که پرسیده بودند چگونه می‌توانند با من مکاتبه داشته باشند بگویم که دفتر نشر چکاوک صندوق پستی را در اختیارم قرار داده که در همین اثر شمارهٔ آن چاپ شده است. می‌توانید از طریق دفتر نشر با من تماس گرفته و مکاتبه نمائید قبلاً از همکاریتان تشکر می‌کنم و به امید نامه‌های دیگر شما نیز هستم.

فهیمة رحیمی

۱۳۷۱/۵/۲۰

با تو بوده‌ام،

همیشه و در همه جا

با تو نفس کشیده‌ام، با چشمان تو دیده‌ام

مرا از تو گریزی نیست

چنان که جسم را از روح!

و زمین را از آسمان

و درخت را از آفتاب.

تو دلیل حیات من بوده و هستی،

و چنان با این دلیل زیسته‌ام که باور کرده‌ام،

علت بودن من، تو هستی.

پاسخ من به آغاز و پایان زندگی این است:

«همیشه با تو»

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

سالومه

سالومه

از محل کار که برمی‌گشتم، کوچه را شلوغ و غم گرفته دیدم. با مشاهده چند مرد سیاه‌پوش که جلوی خانه آقای صبوری ایستاده بودند، قلبم به یک‌باره فروریخت و فهمیدم که باید اتفاق ناگواری رخ داده باشد. در انتهای کوچه دو تن از همسایگان با هم گفتگو می‌کردند. با گام‌هایی کند به خانه خودمان نزدیک شدم در همان لحظه در خانه باز شد و مادرم بیرون آمد. او نیز لباس عزا به تن کرده بود. آرام پرسیدم مادر چه کسی فوت کرده؟ مادر با صدایی بغض گرفته گفت مادر آقای صبوری. بنده خدا صبح، سر نماز سگته کرد. گفتم خدا رحمتش کند. زن خوبی بود. مادر با حرکت سر حرفم را تأیید کرد و گفت زودتر برو لباس سیاهت را پوش و آماده شو به بهشت‌زها برویم. برای فوت خانم صبوری اندوهگین شدم اما برای رفتن به گورستان

تمایلی نداشتم. احساس خستگی می کردم. گفتم نمی شود من نیایم؟ چینی بر پیشانی انداخت و گفت این چه حرفی است، یادت رفته که خانم صبوری در مراسم فوت پدرت چقدر زحمت کشید. حالا به جای جبران کردن، این حرف را می زنی؟ از گفته خود پشیمان شدم و گفتم حق با شماست، می روم لباس بپوشم. وقتی آمبولانس برای بردن جنازه آمد، همه همسایگان در کوچه جمع شده بودند. مقداری از راه، جنازه روی شانه اهالی محل حمل شد. صدای گریه همسایه ها که به دنبال تابوت حرکت می کردند، منظره ای غم انگیز بوجود آورده بود. تعداد مردان بیشتر از زنان بود و در میان مردها، چهره آصف با موهای ژولیده و چشمانی که از شدت گریه، سرخ شده بود، بیشتر جلب توجه می کرد. همسایگان با دیدن او بیشتر به گریه افتادند زیرا همه می دانستند که با فوت مادر، آصف در دنیا تک و تنها مانده و دیگر مونس و غم خواری ندارد. این دو، سالها با یکدیگر زندگی کرده بودند و اکنون درد تنهایی برای آصف جانکاه بود. صبوری ها، مانند نام خانوادگی شان مهربان و خوش قلب بودند و سختی های زندگی را با تحملی قابل تحسین پشت سر می گذاشتند. بی آزاری و بی سروصدایی آنها زیانزد همه همسایه ها بود. کسی به درستی نمی دانست که چرا این خانواده تا این حد در انزوا زندگی می کنند و کسی به دیدارشان نمی آید. اما رفتار مهربان خانم صبوری، هنگامی که با همسایه ای روبرو می شد، حس احترام را برمی انگیزت و سبب می شد که همه به دور از کنجکاوی در مسائل آنها، به دیده احترام نگاهشان کنند و دوستشان بدارند. خوب به یاد دارم هنگامی که پدرم فوت کرد همین آقا آصف چقدر به مادر کمک نمود و پایه پای ما تلاش کرد تا مراسم پدر به خوبی برگزار شود. او و مادرش تا آخرین روزهای

مراسم با ما بودند و همهٔ فامیل می‌گفتند که او مثل پسری که پدر خود را از دست داده، در حق پدرم دلسوزی کرده است. اینک به قول مادرم وقت تلافی بود. همسایگان در حال سوار شدن به اتوبوسی بودند که برای حمل تشییع‌کنندگان کرایه شده بود. من و مادر هنوز سوار نشده بودیم که آقای صبوری به مادر نزدیک شد و گفت «خانم حقیقی»، اجازه می‌دهید سالومه خانم بمانند و به کارهای خانه رسیدگی کنند؟ مادر نگاهم کرد و گفت تو بمان و خانه را برای برگشتن مهمانان آماده کن. من همان‌جا ایستادم و دیگران سوار شدند و رفتند. وقتی به خانهٔ صبوری قدم گذاشتم خانه از تشییع‌کنندگان خالی شده بود و تنها من و یکی دیگر از همسایگان مانده بودیم. هر دو نمی‌دانستیم که از کجا شروع کنیم. در همین هنگام دو مرد با گفتن یاالله داخل شدند و بدون توجه به من و خانم نیری شروع کردند به نصب پارچهٔ سیاه بر دیوار و آماده کردن مقدمات عزاداری. غروب خورشید فرا رسیده بود که اتوبوس بازگشت و مسافران پیاده شدند. همه داخل خانه شدند و کار پذیرایی از آنها شروع شد. مردان، طبقه نخست خانه را اشغال کردند و خانم‌ها به طبقه دیگر رفتند. برای من و خانم نیری رفت و آمد کردن از پله‌ها خسته کننده شده بود و اجرای اوامر خانم مسنی که پشت سرهم دستور می‌داد، ما را عصبانی کرده بود. نشسته بود و مثل کارفرمایی که به کارگزارانش فرمان می‌دهد به من و خانم نیری دستور می‌داد. چندبار می‌خواستم از زیر فرمانش شانه خالی کنم که به یاد محبت‌های خانم صبوری افتادم و منصرف شدم. همسایگان از خود پذیرایی می‌کردند و صحبتشان پیرامون مراسم دفن و نقل خوبی‌های خانم صبوری و خاطراتی که از او داشتند بود. در فرصت کوتاهی که بدست آوردم، کنار مادر نشستم و آرام پرسیدم مادر، این زن از

خودراضی کیست که فقط دستور می‌دهد؟ مادر گوشه چادرش را جلوی صورتش حائل کرد به گونه‌ای که مانع دید دیگران شود و با گزیدن لبش آهسته گفت او عمه آقای صبوری است. گفتم هر که می‌خواهد باشد. طوری به من و خانم نیری فرمان می‌دهد که گویی کنیز زرخریدش هستیم. من دیگر خسته شده‌ام و می‌خواهم به خانه برگردم. مادر دستم را گرفت و گفت: این کار را نکن. تو که به خاطر او اینجا نیستی، مگر ندیدی آقا آصف چگونه تقاضا کرد که تو مسئولیت این کار را به عهده بگیری، به خاطر او و مادرش بمان، دیگر چیزی نمانده تحمل کن. گفتم: هیچ متوجه آن دختر نازک نارنجی شده‌اید که پهلویش نشسته و خود را باد می‌زند. اگر او دختر عمه آقای صبوری است پس چرا کمک نمی‌کند و خود را مهمان می‌داند، او که باید بیشتر در حفظ آبروی پسردایی‌اش بکوشد. مادر فشاری به دستم وارد کرد و گفت فکر می‌کنم روابط آنها با آقای صبوری تیره است و حضورشان هم در این مجلس اجباری است. یکی از همسایگان سرش را کنار گوشم آورد و گفت آقای صبوری با شما کار دارد. بلند شدم و از پله‌ها پایین رفتم. وقتی چشمم بر او افتاد عصبانیتم را فراموش کردم و شدم همان سالومه‌ای که برای کمک کردن انتخاب شده. آقای صبوری یک پله بالا آمد و با صدای محزونی گفت خسته نباشید، می‌دانم که به زحمت افتاده‌اید. گفتم این حرف را نزنید، مادر شما به گردن ما خیلی حق داشت. آقای صبوری سرش را زیر انداخت و گفت با این حال متشکرم، شما را خواستم تا بپرسم آیا در طبقه بالا چیزی کم و کسر نیست؟ گفتم نه همه چیز روبه‌راه است. گفت خواهش می‌کنم از عمه‌ام خوب پذیرایی کنید. نمی‌خواهم با خاطر مکدر از اینجا بروم. به تمسخر گفتم ایشان به خوبی از خود و دخترشان پذیرایی می‌کنند، خاطر تان

جمع باشد. لحن کلام من موجب شد پوزخندی بزند و بگوید تحملش کنید، اخلاق او اینگونه است. گفتم هرکاری که بتوانم برای رضایت ایشان می‌کنم. باز هم تشکر کرد و من بالا رفتم. وارد اتاق که شدم عمه خانم در حال پوست کندن خیاری بود. توجه کردم که نمکدان در کنار دستش قرار دارد یا نه، نمی‌خواستم آوردن نمکدان به صورت فرمان و امر انجام بگیرد. خوشبختانه نمکدان کنار دستش بود و فرمانی صادر نشد. خانم نیری مسئول آوردن چای بود، وقتی با سینی چای وارد شد کمکش کردم و با صدای آرامی گفتم اول به عمه خانم تعارف کنید نباید خاطرشان مگدر شود! خانم نیری لبخندی زد و سینی چای را جلوی او گرفت. وقتی بار دیگر به راه‌پله خوانده شدم به جای آقای صبوری یکی از مردانی را که مشغول پذیرایی از مهمانان طبقه پایین بود دیدم که گفت اتاق را برای دادن شام حاضر کنید. بار دیگر به اتاق برگشتم، این بار دو تن دیگر از زنان همسایه هم به یاری آمدند و هر چهار نفر به پذیرایی از مهمانان اقدام کردیم. اواخر شب وقتی همه رفتند فقط تعدادی از همسایگان برجای مانده بودند. مادرم رو به آنان کرد و گفت این طور که از ظاهر قضیه معلوم است از اقوام آن خدا بی‌امر ز کسی حضور ندارد احساس می‌کنم که آنها در فکر این نیستند که مراسم با آبرومندی برگزار شود. خانم نیری حرف مادر را قطع کرد و گفت من هم دیدم که چه پشت‌چشمی نازک می‌کنند. در آن لحظه دلم می‌خواست بگویم، خانم چرا پشت‌چشم نازک می‌کنی، مگر من صاحب عزا هستم، اما به خاطر گل روی آن مرحومه چیزی نگفتم. مادر گفت: کار خوبی کردی، ما به مسائلی که بین اقوام آن مرحومه است کاری نداریم. اما از طرفی همه ما به خاطر خود خانم صبوری اینجا هستیم، پس بیایید با هم کمک کنیم تا مجالس ختم او به بهترین شکل برگزار

شود. من دلم برای آقا آصف می‌سوزد. خدا را خوش نمی‌آید که هم پول خرج کند و هم آبرویش برود. خانم سالاری حرف مادر را تأیید کرد و زنان همسایه، کارها را میان خود تقسیم کردند و به این ترتیب وظایف من و خانم نیری هم سبک‌تر شد. آقای صبوری که برای بدرقه مهمانانش بیرون از خانه بود وارد شد و در حالتی از احساس خرسندی و خجالت، از همه تشکر کرد. همان شب آقا و خانم سالاری که از افراد مسن کوچۀ ما بودند پیش آقای صبوری ماندند و ما همراه دیگران به خانه‌هایمان بازگشتیم. با تنی خسته به بستر رفتم اما حرف‌های مادر و دیگر همسایگان مرا به فکر فرو برده بود و بی‌اختیار دلم برای صبوری می‌سوخت. او نابالغ نبود که به خاطر بی‌تجربگی او حس دلسوزی انسان برانگیخته شود، اما فکر تنها بودن او و اینکه مجبور است یک‌تنه بار مشکلات را به دوش بکشد، انسان را وامی‌داشت تا یاریش کند. همان کاری که همسایگان انجام دادند و من نیز مصمم شدم تا هرکاری که می‌توانم بکنم. روز بعد با اداره‌ام تماس گرفتم و درخواست مرخصی کردم. وقتی به اتفاق دیگر همسایگان قدم به خانه صبوری گذاشتیم، از مشاهده ما برقی از شادی در چشمانش درخشید و روی به مادر کرد و گفت می‌دانستم همسایه‌هایی بهتر از فامیل دارم که مرا در این موقعیت تنها نمی‌گذارند. مادر گفت همه ما با شما هستیم و شما را از خودمان می‌دانیم، هرکاری که لازم است بگویید تا انجام دهیم. صبوری گفت همین که لطف کردید و آمدید، مرا شرمندۀ خود کردید. مادر گفت تعارف را کنار بگذارید و بگویید چه کار باید بکنیم. صبوری لبخندی زد و گفت همان‌طور که روز پیش مراسم را اداره کردید امروز هم مرا سرافراز کنید. مادر گفت این از وظایف سالومه و خانم نیری است اما من و بقیه هم هستیم و خیالتان آسوده باشد. با

ورود عده‌ای از مهمان‌ها صبوری به خوش آمد گویی به آنها پرداخت و خانم‌های مهمان را بدست مادر سپرد و همگی به طبقه بالا رفتیم. کم‌کم طبقه بالا پر شد به گونه‌ای که چند تن دیگر از همسایگان به کمک برخاستند و مشغول پذیرایی از مهمانان شدند.

پیش از هر اسمی نام من برده می‌شد، به همین دلیل ادارهٔ مجلس زنانه خودبه‌خود به عهدهٔ من گذاشته شده بود. در یکی از نام بردن‌ها وقتی برای جواب‌گویی، از پله پایین رفتم آقای صبوری به انتظارم ایستاده بود و کلید کوچکی در دستش بود وقتی که مرا دید، کلید را به طرفم گرفت و گفت لطفاً در کمد را باز کنید و از صندوق کوچکی که در طبقه دوم آن است یک بسته اسکناس بیاورید. کلید را گرفتم و همان‌طور که گفته بود در صندوق را باز کردم، یک بسته اسکناس برداشتم، می‌خواستم در کمد را ببندم که چشمم به تصویری افتاد که روی تکه چرمی نقاشی شده بود. صندوق کوچک روی قسمتی از تصویر قرار گرفته بود. صندوق را آرام برداشتم و از دیدن تصویر یکه خوردم. تصویر صورت خودم بود. با ناباوری بار دیگر آن را نگاه کردم. لباسی که بر تن تصویر کشیده شده بود، قسمتی از پیراهن مرا که یقه‌ای پرچین داشت نشان می‌داد. نفسم بند آمده بود و نمی‌فهمیدم که تصویر من پیش آقای صبوری چه می‌کند. با شنیدن صدای مادرم که پرسید توی کمد دنبال چه می‌گردی؟ با عجله تصویر را سرجایش گذاشتم و در کمد را قفل کردم و گفتم آمدم برای آقای صبوری پول ببرم. با عجله اتاق را ترک کردم تا مادر متوجه دگرگونی حالم نگردد. یک لحظه ایستادم تا نفس تازه کنم و خیلی عادی با صبوری روبرو شوم. از بالای پله‌ها به پایین نگاه کردم و او را که به انتظار ایستاده بود، دیدم. نفس بلند دیگری کشیدم و آهسته پایین رفتم.

پول را از دستم گرفت و بعد از تشکر به اتاق رفت. دیدن آن تصویر فکرهای گوناگونی را به مغزم آورد که هیچ کدام از آنها به نظرم منطقی نمی آمدند. دلم می خواست به خانه می رفتم و در خلوت، پیرامون این مسئله فکر می کردم چون در آن موقعیت فکرم به خوبی کار نمی کرد، حواسم پرت شده بود، طوری که خانم نیری چندبار دلیل حواس پرتی مرا پرسید و من هر بار عذرخواهی کردم. هر نوع تعبیری می توانستم در مورد آن تصویر داشته باشم جز اینکه صبوری به من نظر داشته باشد، حتی تصورش برایم مشکل بود. آدمی که همیشه در لاک خود فرورفته است و به کسی توجه ندارد مخصوصاً به جنس مخالف خود. اوه نه، این گمان، گمان باطلی است شاید تصویر روی چرم به صورت تصادفی شبیه من از آب درآمده و هیچ ارتباط دیگری میان من و تصویر وجود ندارد. اگر جز این بود آقای صبوری با اطمینان و خیال راحت، کلید کمد را در اختیارم قرار نمی داد. شاید نمی دانست که ممکن است چشمم به تصویر بیفتد؟ آیا ممکن است به خاطر مصیبتی که بر او وارد شده این موضوع را فراموش کرده باشد؟ از فکر کردن خسته شدم و با خود گفتم هرچه می خواهد باشد. با این اندیشه سعی کردم که دیگر به آن موضوع فکر نکنم و به مسئولیتی که بر عهده ام گذاشته شده بود پردازم، اما کنجکاو شدم و در برخوردهای بعد در رفتار و حالات او دقت بیشتری کردم تا شاید از خلال آن، جواب خود را بیابم. اما هرچه بیشتر کنجکاو می کردم نتیجه ای نمی گرفتم. روز سوم هنگام بازگشت به خانه بیشتر مطمئن شدم زیرا در فرصتی که من با او تنها رو برو شدم به تنها چیزی که اشاره کرد این بود که تقاضا کرد یک بسته دیگر برایش پول بیاورم، و در هنگام بیان جمله اش، حتی به صورتم نگاه نکرد با خود گفتم یک بار ممکن است اشتباه شود اما

برای بار دوم بعید است. او با اطمینان، کلید کمدش را به من می‌دهد چون می‌داند که چیزی برای پنهان کردن ندارد. نفس راحتی کشیدم و هنگامی که در کمد را باز کردم دیگر به تصویر نگاه نکردم، فقط پول را برداشتم و پایین رفتم. وقتی بسته اسکناس را به دستش دادم گفت شما حسابدار قابل‌ی هستید. گفتم ممنونم ولی باید بدانید که از پولهایتان یک بسته بیشتر نمانده است. لبخندی زد و گفت غصه نخورید کم نمی‌آورم. مراسم به‌خوبی و آبرومندی به اتمام رسید و همان شب با کمک همسایگان، خانه نظافت شد و آقای سالاری و همسرش از او دعوت کردند که شب را تنها نماند و به خانه آنها برود. اما او نپذیرفت و ترجیح داد که تنها باشد. صبح روز بعد مادر و خانم نیری به خانه‌اش رفتند تا کارهای باقی‌مانده را انجام بدهند. من هم به محل کارم رفتم و همه‌چیز به روال سابق خود بازگشت.

با فوت خانم صبوری در خانه آنها نیز بسته گردید و همسایگان دیدار گاه و بیگاه خانم صبوری را از دست دادند. بعد از مراسم شب هفت، کوچه به حالت طبیعی خود برگشت و همسایگان به مرور، وجود مردی که به تنهایی زندگی می کرد را فراموش می کردند. همه می دانستند که شغل آقای صبوری باستان شناسی است و شاید زندگی در کنار آثار گذشتگان، این شخصیت را به او داده بود که در تنهایی و انزوا زندگی کند و خود را از دیگران دور سازد. در مدتی که مراسم یادبود خانم صبوری برگزار می شد احساس من این بود که قدم به خانه ای گذاشته ام که حال و هوای اعصار گذشته را دارد. دیدن اشیاء عتیقه و سبک تزئین خانه، خود به خود این حس را به انسان القا می کرد. از احساسی که به من دست می داد لذت می بردم و دوست داشتم در سکوت و

خلوت خانه بنشینم و به آنچه که به گذشته مربوط می‌شد نگاه کنم. شب هنگام وقتی به بستر می‌رفتم فکر می‌کردم که انسان نمی‌تواند بدون گذشته خود زندگی کند و زنجیری نامریی او را به گذشته متصل می‌سازد. دلم می‌خواست یک بار دیگر قدم به آن خانه بگذارم و از نزدیک، اشیاء را لمس کنم. یادم می‌آید در آن چند روزی که در خانه صبوری بودم با محیط آنجا خو گرفته بودم و گمان می‌کردم به هرچه که دست می‌زنم قدمت تاریخی دارد و نباید مورد استفاده قرار بگیرد. لیوان‌ها و تنگ بلور بنظرم عتیقه می‌آمدند. آنها را با وسواس به دست مهمان‌ها می‌دادم و حتی تذکر می‌دادم که مراقب باشند تا ظروف آسیب نبینند. اما با تمام شدن مراسم و بسته شدن در آن خانه، گویی که من نیز از گذشته خود جدا شدم. یک روز صبح، هنگامی که عازم کار می‌شدم در خیابان او را دیدم که به انتظار سرویس اداره‌اش ایستاده است. من هم به انتظار ایستادم، فاصله ما نسبتاً زیاد بود و نمی‌توانستیم با هم گفتگو کنیم. سرویس من زودتر رسید و من سوار شدم، وقتی از مقابل او گذشتم نگاهش کردم. اما او به جانب دیگری نظر داشت و متوجه من نشد. به نظرم رسید که رنجور و رنگ پریده شده است. بی‌اراده دلم به حالش سوخت و در همان زمان به این فکر افتادم که چه کسی غذای او را آماده می‌کند و کارهایش را انجام می‌دهد؟ با خود گفتم ما انسان‌ها به صورت مقطعی به کسی کمک می‌کنیم و بعد فراموش می‌کنیم که پس از آن، احوال و روزگار او چگونه خواهد گذشت. شاید با این کار وجدان خود را آسوده می‌کنیم و با این اندیشه که قدم خود را برداشته‌ایم شب هنگام، آسوده‌خاطر سر بر بالین می‌گذاریم. یادم آمد که وقتی پدرم بیمار و در خانه بستری بود کسی از اقوام به عیادت او نیامد اما هنگام مرگش، خانه مملو از جمعیت بود و حتی کسانی

که با پدر آشنایی دوری داشتند در مراسم ختم او شرکت کردند. اما پس از مراسم باز هم تنها شدیم و کسی نیامد تا ببیند که پس از مرگ سرپرست خانواده، زندگی ما چگونه اداره می‌شود. اگر من تحصیلاتی نداشتم و در اداره‌ای مشغول به کار نمی‌شدم معلوم نبود که چه سرنوشتی در انتظار من و مادرم بود. دیدم که خودمان نیز همان کاری را انجام دادیم که دیگران در مورد ما کردند. با خود گفتم مادر همیشه از بی‌فایی آدم‌ها صحبت می‌کند و این که هرکسی فقط به خود و زندگی‌اش فکر می‌کند و توجهی به دیگران ندارد. شرکت کردن در مراسم عروسی و عزا هم غالباً به این دلیل است که اگر به مجلس عروسی دعوت می‌شویم، می‌رویم تا ساعتی را فارغ از کار خوش بگذرانیم و اگر در مجلس عزا شرکت می‌کنیم به خاطر آن است که ساعتی به فکر آخرت بیفتیم و با گفتن اینکه دنیا وفا ندارد پس چرا تا این حد جان می‌کنیم و تلاش می‌کنیم خود را آسوده نماییم. کسی با این فکر که مقداری از بار مشکلات را به عهده بگیرد، در این مراسم شرکت نمی‌کند و به صاحبان عزا نمی‌گوید تا زمانی که روال عادی زندگی خود را از سر بگیرد من حامی شما خواهم بود. همه مشکلات که با مادیات حل نمی‌شود. همین که خانواده مصیبت دیده ببینند که دیگران لطف و توجه خود را به آنها معطوف کرده‌اند از بار اندوهشان کاسته می‌شود و این بهترین حمایت و تسلای خاطر است. ما، تنها با پذیرایی از مهمانان آقای صبوری با او همراهی کردیم اما برای خود او که مصیبت دیده است کاری انجام ندادیم در صورتی که باید بعد از آن، همدردی و همراهی خود را ثابت می‌کردیم. وقتی از اداره خارج شدم و به خانه بازگشتم این فکر را که از صبح مشغولم کرده بود با مادر در میان گذاشتم و بالحنی بغض گرفته گفتم اگر می‌خواهید روح خانم صبوری آسوده

باشد به بازمانده‌اش کمک کنید. مادر به فکر فرورفت و با گفتن حق با توست و باید فکری بکنیم از اتاق خارج شد. همان شب مادر با چندتن از همسایگان به دیدار آقای صبوری رفتند من نیز همراهشان بودم، دوست داشتم یک بار دیگر از نزدیک در حال و هوای گذشتگان قرار بگیرم و خود را در گذشته بیابم. آقای صبوری با خوشرویی از ما استقبال کرد و مادر با گلایه از اینکه چرا او از همسایگان خود دوری می‌کند او را به تبسم واداشت. آقای صبوری گفت من آنقدر شرمندهٔ محبت‌های شما هستم که نمی‌دانم چگونه می‌توانم جبران کنم به همین خاطر شهامت روبرو شدن با شما همسایه‌های خوب را نداشتم. آقای سالاری گفت ما منتظر بودیم حداقل بازدیدمان را پس بدهی ولی چون چنین نکردی باز هم خودمان آمدیم شما هرچقدر که از ما دوری کنید ما شما را دوست داریم و به دیدنتان می‌آییم. چهره صبوری گلگون شد و گفت من هم همهٔ شما را دوست دارم فقط نمی‌خواهم مزاحم شوم. کار تعارف بالا گرفت و من در سیمای صبوری نشاط و رضایت را دیدم. آقای صبوری بلند شد و گفت چند لحظه مرا ببخشید. آقای سالاری دست او را گرفت و گفت بنشین لطفاً، ما آمده‌ایم خودت را ببینیم و توقع پذیری نداریم. صبوری گفت کاری انجام نمی‌دهم، برای خودم چای درست کرده بودم اجازه بدهید یک فنجان چای برایتان بیاورم. بلند شدم و گفتم من این کار را می‌کنم. تشکر کرد و گفت این لطف شما را می‌رساند. به آشپزخانه رفتم تا به آن موقعیتی که می‌خواستم دست پیدا کنم. وقتی قدم به آشپزخانه گذاشتم احساس گذشته را به دست بیاوردم. برای همه چای ریختم و به اتاق آوردم. به نظر رسید که فضای خانه تغییر کرده است. بی‌اختیار گفتم تغییر دکور داده‌اید؟ سئوالم موجب شد تا دیگران با کنجکاوی به زوایای

اتاق نگاه کنند. صبوری سر تکان داد و گفته‌ام را تصدیق کرد و به دنبال آن گفت تعدادی از اشیاء قیمتی را از خانه خارج کردم. گفتم فهمیدم، چون که نتوانستم با گذشته ارتباط برقرار کنم. سختم موجب حیرت او شد و برای اینکه دیگران مرا دیوانه نپندارند گفتم دیدن اشیاء عتیقه انسان را به گذشته می‌کشاند و آدمی حس می‌کند که در گذشته زندگی می‌کند و به آن عصر تعلق دارد. آقای صبوری گفت اگر می‌دانستم وجود آن اشیاء شما را خوشحال می‌کند هرگز اقدام به خارج کردن آنها نمی‌کردم بعد از فوت مادر، صلاح ندیدم آنها را در خانه نگه دارم و به صورت امانت به دوستی سپردم. آقای سالاری کار او را تأیید کرد و خانم نیری با گفتن اینکه شما باید یک فکر اساسی بکنید همه را به فکر ازدواج صبوری انداخت. آقای نوید و همسرش نگاهی به یکدیگر انداختند و طرح این مسئله را هنوز زود دانستند. صبوری به جمع کردن فنجان‌ها پرداخت و هنگامی که از اتاق خارج شد، آقای سالاری گفت همگی ما برای دادن پیشنهادی پیش صبوری آمده‌ایم اما هنوز آن را مطرح نکرده‌ایم. بهتر است یکی از خانم‌ها پیشنهاد را مطرح کند. با ورود آقای صبوری مادر سر صحبت را باز کرد و گفت آقای صبوری ما آمده‌ایم تا پیشنهادی به شما بدهیم. همه می‌دانیم که شما و مادرتان با هم زندگی می‌کردید و شما پس از مادرتان تنها شده‌اید. حال خیال داریم که کار مادر مروحومتان را، ما همسایگان به عهده بگیریم. اگر اجازه بدهید هر روز یکی از ما به غذای شما رسیدگی کند و کارهایتان را انجام دهد. آقای صبوری به علامت نفی سر تکان داد و گفت نه، خواهش می‌کنم خود را به زحمت نیندازید. درست است که بعد از مرگ مادرم تنها شده‌ام اما خودم می‌توانم از عهده امور خانه برآیم. از لطف همگی شما ممنونم. آقای نوید گفت می‌دانیم

که می‌توانی اما قبول کن که هر مردی وقتی خسته از کار روزانه برمی‌گردد، احتیاج به غذا و استراحت دارد. بگذار همسایگان کمکت کنند. آقای صبوری باز هم مخالفت کرد و گفت نه، همین‌که لطف می‌کنید و به دیدارم می‌آید برایم کافی است بیش از این شرمندهام نکنید. گفته‌های خانم نیری نیز بی‌تأثیر بود و در نهایت، گفتگو به این نتیجه رسید که صبوری از انزوا خارج شود و به معاشرت با همسایگان رغبت نشان دهد. آقای صبوری موافقت کرد و جلسه به پایان رسید. آقای صبوری قرار گذاشت که پنجشنبه شب‌ها را به دیدار از همسایگان اختصاص دهد و در اولین میهمانی خود خانواده آقای سالاری را انتخاب نمود. تا زمان برپایی مراسم چهارم خانم صبوری، پسر او این میهمانی را ادامه داد. آخرین هفته نوبت ما بود که با شب چهارم مصادف شد و ما همگی به خانه او دعوت شدیم. در آن مراسم در کمال تعجب دیدم که اشیاء به‌جای خود بازگشته‌اند و من بازهم توانستم اشیاء مورد علاقه خود را بینم و از نزدیک آنها را لمس کنم. تعداد مهمانان کم بود و پذیرایی از آنها به راحتی انجام گرفت. بعد از رفتن مهمانان، صبوری رو به مادر کرد و گفت در مراسم شب سال از این هم کمتر شرکت خواهند کرد. به کسی ایراد وارد نیست، مشغله زندگی و گرفتاری‌های مردم، مجالس برای شرکت در این‌گونه مجالس را نمی‌دهد. مادر گفت انسان تا زمانی که زنده است دوست دارد که به دیدارش بیایند و حالش را جویا شوند. پس از مرگ، آمدن و نیامدن دیگر چه سودی دارد. آقای صبوری آهی کشید و گفت بله حق باشماست. مادر لبخندی زد و گفت پنجشنبه آینده نوبت ماست، فراموش نکنید! آقای صبوری گفت اگر به مأموریت نرفتم حتماً خواهم آمد. اما صبح روز پنجشنبه هنگامی که قصد خروج از خانه را داشتم تا به محل

کارم بروم زنگ خانه به صدا درآمد وقتی در را باز کردم آقای صبوری را دیدم، پس از سلام و احوال‌پرسی آقای صبوری گفت مزاحم شدم تا برای دعوت امشب عذرخواهی کنم من همین امروز عازم ساوه هستم و تا فردا و یا پس فردا بر نمی‌گردم این بود که آمدم اطلاع بدهم. گفتم ایرادی ندارد سفرتان به خیر باشد. تشکر کرد و گفت خواهشی داشتم آیا می‌پذیرید؟ گفتم البته، بفرمایید. گفتم می‌خواستم خواهش کنم مراقب خانه‌ام باشید و از اشیاء آن نگهداری کنید. به شوخی گفتم یک لحظه نگاه از آنها بر نمی‌گیرم تا شما بازگردید. خندید و گفت ای کاش من هم قدمت آن اشیاء را داشتم، این کلید خانه است از این ساعت آن اشیاء متعلق به شماست. کلید را گرفتم و گفتم مراقبت صبح به عهده مادر خواهد بود و زمانی که کارم تمام شود و به خانه بازگردم من مراقب خواهم بود. با خیال آسوده به سفر بروید. گفتم با وجود مراقبینی چون شما، نگران نخواهم بود. وقتی خدا حافظی کردیم، کلید را به مادر سپردم و گفته‌های آقای صبوری را برای او تکرار کردم و با سپردن مسئولیت خانه به او، عازم محل کارم شدم. هنگام عصر کلید خانه صبوری را از مادر گرفتم، تا هم باغچه را آب بدهم و هم نگاهی به اشیاء بیندازم. وارد خانه که شدم سکوت خانه مرا احاطه کرد و ترس کمی بر من غالب شد. با عجله باغچه را آب دادم و از رفتن به درون اتاق منصرف شدم. تصمیم گرفتم که هرچه زودتر خانه را ترک کنم. وقتی در حیات را باز کردم، انگار که نیرویی مرا برجای نگاه داشت، مردد شدم، با خود گفتم فقط نگاه کوتاهی می‌کنم و زود برمی‌گردم. با این اندیشه در راهرو را باز کردم و داخل شدم. هنگامی که در اتاق را گشودم، چشمم به میزی که وسط اتاق قرار گرفته بود افتاد. نیمکت کوچکی که با کوسن‌های کوچک تزئین شده بود کنار میز بود.

و روی میز سبویی با چند پیاله به چشم می‌خورد که با نگاه به آن احساس آرامش می‌کردم. داخل شدم، حس کردم که به بزم باشکوهی دعوت شده‌ام. روی نیمکت نشستم و هوای درون اتاق را با نفسی جانانه به سینه کشیدم. روبرویم قفلی قدیمی روی دیوار دیده می‌شد و درکنار آن دری چوبین و بسیار کهنه به دیوار تکیه داشت که حدس زدم آن قفل مربوط به در است. با لمس کردن در، برآمدگی و فرورفتگی‌های آنرا زیر انگشتانم حس کردم. چند تکه فلز مدور و گنبدی شکل که در را آزین کرده بود مرا به زمان‌های گذشته برد، به زمانی بسیار دور و تجسم اینکه سازنده در، با چه ذوق و سلیقه‌ای مشغول ساختن آن بوده است. به گمانم رسید که مرد نجار را هنگام کار کردن روی در می‌بینم که پیشانی عرق کرده‌اش زیر تابش نور خورشید می‌درخشد. وقتی مرا مشغول نگاه کردن دید سرش را بلند کرد و به رویم لبخند زد. پیشانی چین خورده‌اش حکایت از عمر پربار او می‌کرد و چشمان ریز و نافذش با دقت به کار نظر داشت. زیرپایم تراشه‌های چوب را حس می‌کردم و ترس از فرورفتن آنها به پایم مرا واداشت تا یک قدم به عقب بردارم و به خود بازگردم. دیگر نمی‌ترسیدم و احساسی چون تماشای یک سرای کهن را داشتم. روی میز دیگری چشمم به یک سپر و کلاه خود، با شمشیری غلاف شده افتاد. ناخودآگاه، رستم دستان با همان هیبت که در شاهنامه خوانده بودم مقابل چشمم جان گرفت که در میدان نبرد، سوار بر رخس ایستاده و هماورد می‌طلبید. صدای شیبه اسب مرا ترساند و موجب شد یک گام به عقب بردارم. دوباره چشمم به سبوا افتاد، با آرامشی بی‌حد به آن نزدیک شدم و بازهم روی نیمکت نشستم. هیجان و اشتیاق تشنه‌ام کرده بود و دلم می‌خواست درون سبوا آبی بود و می‌نوشیدم و تشنگی‌ام را رفع می‌کردم. یکی از پیاله‌ها را به

لب‌هایم نزدیک کردم و وانمود کردم که آب می‌نوشم. حالت سکرآوری یافتم، گویی شربتی نوشیده‌ام که مرا از حالت طبیعی خود خارج کرده است. طعم شیرین شربت را حس می‌کردم، میل نوشیدن یک پیاله دیگر مرا واداشت تا پیاله‌ای دیگر بنوشم. خستگی از جانم رخت بسته بود درحالت خلسه و آرامش، خواب چشمانم را گرم کرد و دیده برهم گذاشتم. خواب دیدم که پشت درایستاده‌ام و حلقه در را می‌کوبم. آفتاب، گرمی جان سوزش را بر وجودم می‌تاباند و من عرق ریزان به انتظار باز شدن درایستاده بودم. صدای کوبیده شدن در، اعصابم را تحریک کرده بود و چون کسی، در را برویم باز نکرد آهنگ بازگشت کردم که در همان حین صدای قیژ در، مرا برجای می‌خکوب کرد. در را گشودم و به آرامی داخل شدم. راهرویی بود بزرگ و نیمه تاریک، خنکی هوای راهرو مرا واداشت تا قدم بردارم و به سوی روشنایی انتهای آن پیش بروم. در انتهای راهرو چشمم بر باغی پر گل و درخت افتاد که صدای پرندۀ خوش‌آوازی از لابلای شاخه‌های آن به گوش می‌رسید. در میان سروهای سر به آسمان کشیده، راهی بود که با مرمر سنگفرش شده بود و به استخری به رنگ آسمان منتهی می‌شد و دو قوی زیبا فارغ و آسوده در آن شنا می‌کردند. در آن محیط، خورشید گویی درحال غروب بود و باغ خود را برای ورود ماه آماده می‌کرد. طول استخر را پیمودم و خود را به تختی که شاهانه مفروش شده بود رساندم. تردید داشتم که آیا باغ و زیبایی‌های آن به من تعلق دارد یا نه؟ روی تخت نشستم و به کنیزانی که به پذیرایی از من مشغول شدند نگاه کردم. صورت همه آنها به رنگ مهتاب بود و لباسی سپید از جنس حریر برتن داشتند که نازکی آن، اندام سیمین‌گون آنها را نشان می‌داد. در آن حین، صدای شیۀ اسپه را شنیدم و پس از آن سواری